

روز پنجم باز سر قضیه گوسفند از یک راز دیگر زنده گی شهریار کوچولو سردر آوردم. مثل چیزی که مدت ها تو دلش به اش فکر کرده باشد یکهو بی مقدمه از من پرسید:

— گوسفندی که بُته ها را بخورد گل ها را هم می خورد؟

— گوسفند هرچی گیرش بیاید می خورد.

— حتی گل هایی را هم که خار دارند؟

— آره، حتا گل هایی را هم که خار دارند.

— پس خارها فایده شان چیست؟

من چه می دانستم؟ یکی از آن: سخت گرفتار باز کردن یک مهره سفید موتور بودم. از این که یواش یواش بو می بردم خرابی کار به آن ساده گی ها هم که خیال می کردم نیست برج زهر مار شده بودم و ذخیره آبم هم که داشت ته می کشید بیش تر به وحشتم می انداخت.

— پس خارها فایده شان چیست؟

شهریار کوچولو وقتی سوالی را می کشید وسط دیگر به این مفتی ها دست بر نمی داشت. مُهره پاک کلافه ام کرده بود. همین جور سرسری پراندم که:

— خارها به درد هیچ کوفتی نمی خورند. آن ها فقط نشانه ی بدجنسی گل ها هستند. — د!

و پس از لحظه ای سکوت با یک جور کینه درآمد که:

— حرفت را باور نمی کنم! گل ها ضعیفند. بی شیشه پيله اند: سعی می کنند یک جوری ته دل خودشان را قرص کنند. این است که خیال می کنند با آن خارها چیز ترسناک وحشت آوری می شوند...

لام تا کام به اش جواب ندادم. در آن لحظه داشتم تو دلم می گفتم: «اگر این مهره لعنتی همین جور بخواهد لَج کند با یک ضربه چکش حسابش را می رسم.» اما شهریار کوچولو دو باره افکارم را به هم ریخت:

— تو فکر می کنی گل ها....

من باز همان جور بی توجه گفتم:

— ای داد بیداد! ای داد بی داد! نه، من به هیچ چی فکر نمی کنم!

آخر من گرفتار هزار مسئله مهم تراز آنم!

هاج و واج نگاهم کرد و گفت:

— مسئله ی مهم!

مرا می دید که چکش به دست با دست و بال سیاه روی چیزی که خیلی هم به نظرش زشت می آمد خم شده ام.

— مثل آدم بزرگ ها حرف می زنی!

از شنیدن این حرف خجل شدم اما او همین جور بی رحمانه می گفت:

— تو همه چیز را به هم می ریزی.... همه چیز را قاطی می کنی!

حسابی از کوره در رفته بود.

موهای طلایش تو باد می جنبید.

– اخترکی را سراغ دارم که یک آقا سرخ رویه توش زندگی می کند. او هیچ وقت یک گل را بو نکرده هیچ وقت یک ستاره را تماشا نکرده هیچ وقت کسی را دوست نداشته هیچ وقت جز جمع زدن عدد ها کاری نکرده. او هم مثل تو صبح تا شب کارش همین است که بگوید: « من یک آدم مهمم! من یک آدم مهمم!» این را بگوید و از غرور به خودش باد کند. اما خیال کرده: او آدم نیست، یک قارچ است!

– یک چی؟

– یک قارچ!

حالا دیگر رنگش از فرط خشم مثل گچ سفید شده بود:

– کرورها سال است که گل ها خار می سازند و با وجود این کرورها سال است که برّه ها گل ها را می خورند. آن وقت هیچ مهم نیست آدم بداند پس چرا گل ها واسه ساختن خارهایی که هیچ وقت خدا به هیچ دردشان نمی خورند این قدر به خودش زحمت می دهند؟ جنگ میان برّه ها و گل ها هیچ مهم نیست؟ این موضوع از آن جمع زدن های آقا سرخ رویه شکم گنده مهم تر و جدی تر نیست؟

اگر من گلی را بشناسم که تو همه دنیا تک است و جز تو اخترک هیچ جای دیگه پیدا نمی شه و ممکن است یک روز صبح یک برّه کوچولو، مفت و مسلم، بی این که بفهمد چکار دارد می کند به یک ضرب پاک از میان بردش چی؟ یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟ سرخ شد و اضافه کرد:

اگر کسی گلی را دوست داشته باشد که تو کرورها و کرورها ستاره فقط یک دانه ازش هست برای احساس خوشبختی همین قدر بس است که نگاهی به آن همه ستاره بیندازد و با خودش بگوید: « گل من یک جایی میان آن ستاره هاست»، اما اگر برّه گل را بخورد برایش مثل این است که یکهو تمام آن ستاره ها پتی کنند و خاموش بشوند. یعنی این هم هیچ اهمیتی ندارد؟

دیگر نتوانست چیزی بگوید و ناگهان هق هق کنان زد زیر گریه.

حالا دیگر شب شده بود. اسباب و ابزارم را کنار انداخته بودم. دیگر چکش و مهره حتا تشنگی و مرگ به نظرم مضحک می آمد. رو ستاره‌یی، رو سیاره‌یی، رو سیاره‌ی من، زمین، شهریار کوچولویی بود که احتیاج به دلداری داشت! به آغوشش گرفتم مثل گهواره تابش دادم به اش گفتم: « گلی که تو دوست داری تو خطر نیست. خودم واسه گوسفندت یک پوزه بند می کشم... خودم واسه گلت یک تجیر می کشم... خودم...» بیش از این نمی دانستم چه بگویم. خودم را سخت چلچلیم و بی دست و پا حس می کردم. نمی دانستم چطور باید خودم را به اش بیوندم.....

برگرفته از کتاب شاهزاده کوچولو نوشته آنتون سنت اگزوپری ترجمه احمد شاملو